

وسرد بود . سفیدی چشمش ، با آدم ، گنگ بود ، سیاهی اش مثل الماس ،
شعله‌ور - و در آبنوس کناره‌ی شب ، درخویش ، تمام می‌شد . بیشتر با سفیدی اش
بودم . داشتم دور می‌شدم و یخ می‌کردم . داشتم شروع می‌کردم به خجالت
کشیدن . هیچ به درد داستان‌های عشقی نمی‌خوردم ، و دلم به حال هیچ کسی
- که حتا دوستش داشتم - نمی‌سوخت . من به درد رفاه - چگونه می‌بایست می‌گفتم -
درد ...

صفحه‌ی مزخرفی گذاشتم . همین طوری . فرقی - یعنی - نمی‌کرد .
آبجو ، سرم را گیج کرده بود ، و او ، مثل تصویری در آب ، خطوط صورتش
کش و واکش می‌رفت .
«سیگار .»

با دود گفت : «شاید برای این باشه که به چیزایی که تو بهش اعتقاد
داری ، من نمی‌تونم البسته بشم.»

دستش را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم : «انسی ، انسی ، روح ملعونی به
تو ارث رسیده ، جان دلم .» و بیرون رفتم . کتم روی دوشم بود ، و دود ،
تمام خیابان را بنفش کرده بود . بنفش تیره . روی پوست شب می‌لغزیدم . تا
سایه‌ام ، دراز ، کف خیابان افتاد و شروع کرد به غلت زدن . تا کسی گرفتم و
رفتم خانه . راهرو ، باز گوکننده بود . پشت در نشسته بود . و دیدم راهرو ،
راست گفته است . پشت در نشسته بود و روی تنهاییش قوز کرده بود . گفتم :
«انسی ، این چه کاریه؟» . توی بغلم کم شد . صورتش مثل ماه شسته بود و تنش
بوی مهتاب می‌داد . گفتم : «انسی ، عزیز دلم .» . در را باز کردم و رفتیم
توی تاریکی‌ی آشنا ، و روشنایی روی شانه‌ها مان ریخت .

«دیره انسی ، مکه نمی‌ری خونه؟»

«هیچ به من شك نمی‌کنه .»

«میل خودته .»

«اصلن به من شك نمی‌کنه ، اصلن فکر بد نمی‌کنه ، اون همه‌ی فکرش

خوبه ، هیچ فکرشو نمی‌کنه . دربارهی عفت من هیچ دغدغه‌یی نداره .»

«نمی‌دونستم کار به این جاها کشیده.»

گفت که کار به هیچ کجا نکشیده ، همان طور بوده ، و یوسف ، هیچ عیب و

نقصی ندارد و شوهر پاک و نمونه‌یی‌ست . گفت که حتا يك وقتی فکرش را کرده

که او را به روزنامه‌ها معرفی کند تا دیگران سرمشق بگیرند ، تا شوهرهای

حریصی که به کدبانوهای تمیز و مطمئنشان راضی نیستند ، عبرت بگیرند ؛ به

کدبانوهای تمیز و سالم و خاک بر سرشان . و هیچ کینه‌یی ، واقعن ، به کدبانوها نداشت ، و این خاک بر سر را ، همین طور ، تصادفی ، گفته بود و اصلن هیچ ربطی به او نداشت که شوهرهایشان به آنها قانع نیستند و زیادی‌ی مردی‌شان را جاهای دیگر خرج می‌کنند . چون ، شوهر او ، هیچ این چیزها بارش نبود ، و تازه ؛ بیشتر انرژیش را در راه ایده‌آلش مصرف می‌کرد . اصلن ، شوهر او ، يك مرد نبود ، یعنی يك مرد عادی نبود ، پیغمبر بود . درین شکی نداشت که اگر چند قرن پیش ، یوسف غلام به دنیا می‌آمد ، پیغمبر آخر زمان ، او می‌شد . و یوسف غلام ، اصلن ، هیچ تقصیری نداشت که عاشق او شده بود ، هم‌ه‌اش تقصیر... - یعنی حتمن نباید که یکی تقصیر داشته باشد ، اصلن تقصیری درین نبود ، هیچ علتی وجود نداشت که کسی مقصر باشد ، و هیچ ربطی به پابرهنه‌ها هم نداشت . یوسف غلام مغزش را وقف آنها کرده بود ، نه جاهای دیگرش را . «انسی ، انسی» . اصلن حس‌های او ، هیچ موجب خاصی نداشت . همین طور دلش می‌خواست حرف بزند . مگر آدم ، اگر شوهر کرد ، دیگر نباید هیچ وقت راجع به چیزهای دیگر حرف بزند ؛ من که غریبه نبودم ، برادرش بودم . او مرا از هر کسی ، بیشتر ، توی دنیا دوست داشته بوده است ، والبتنه ، من هم هیچ تقصیری نداشتم که گذاشته‌ام او آزاد باشد . مگر هر کسی که آزاد باشد ، باید تنهایی بمیرد ، یعنی تنهایی تصمیم بگیرد ؛ حنا اگر برای مردن ، یا ازدواج کردن ، یا يك همچین کارهایی باشد . و من ، خیلی هم کار به قاعده‌یی کردم که او را در مورد ازدواج تنها گذاشتم ، در صورتی که می‌توانستم فقط يك کلمه بگویم : «نه» . و او ، ازین جوانمردی‌ی من متشکرست .

گفتم : «انسی ، بالاخره چه کسی تقصیر کاره ؟»

- واگر مردها ، هیچ کدام ، سرشان از کار زن‌ها در نمی‌آید ، باز هم تقصیر هیچ کسی نیست .

«تازه اگه من دلم بخواد رانده وو هم بذارم ، باز تقصیر...» .

تمام شد . در شب بودم . از در حیاط رفتم میان هیاهوی چراغ‌ها که به دیوار شب ، نقاشی‌های سرخ و سبزی کشیدند . خطوط رنگین نئون ، شب را مثل میدان خیمه‌شب‌بازی کرده بود ، و ستاره‌ها ، بالای اتوبوس‌ها و اعلان‌های سینما ، معلق می‌زدند .

: خواهرم ، خواهر کم . همه را روی سر من خراب کردی . دلم برای

غصه‌های کوچک و عجیب و غریب تو می‌گیرد .

در ادامه‌ی آن عصر، رها شدم. جاهایی از بدنم می‌سوخت ، بیشتر روی ناخن‌ها بود و روی دل. روی دماغم هم بود. با بوی سوختگی، بوی سوختگی از همه‌جا.

: ای عایشه که مظلوم‌تر از مقدسه‌هایی ، خواهر کم ، خواهر روسپی‌ی من. راست است که تو خودت را توی دست و پای آن‌ها انداخته‌یی؟ برای چه ؟ برای این که چه فداکاری‌ی بی‌هوده‌یی را پیشکش چه قهرمانی بکنی ؟ چه رستگاری و آرامشی‌را- که جاهای دیگر پیدا نکردی- زیر تنه‌های سنگین نظامی کشف کنی ؟

از علیا حضرت چهارده معصوم ، قشنگ‌تر رفتار کرده بود. اول طلاق، وبعد ، من را ، این گوهر یگانه و شایسته و حیف را، قربانی فداکاریش کرده بود. آن هم به چه طرز شاعرانه‌یی.

: خواهر کم . آن همه لذت را که می‌بخشی، به عوض، چه می‌گیری ؟ آزادی‌ی برادر قهرمانت را . هورا . مسلمن، عقیل و صرافان و جنایت‌کاران دیگری که توی این سلول‌ها می‌لولیدند و می‌مردند ، جرم بزرگ‌ترشان این بود که خواهری این‌گونه زیبا و باشهامت و لایق نداشتند .

قرار بود مرا آزاد کنند . این را « لندوك » ، از چاه مستراح ، به من رساند :

«خواهر شوما ، زعیم ، با تیم سار خوابیده .»

«....»

«مان تقصیری ندارم زعیم.»

گفتم : «یوسف ، کسی تقصیر ندارد ، می‌دونم .»

«مان ، غیر طلاق ، نمی‌تانستم.»

«تو تقصیر نداری یوسف ، می‌دونم.»

«شوما را ممکن‌ی آزاد کنن.»

دستش را روی شانهم گذاشته بود : «موتیاسیمم زعیم ، مان برای شما

احترام قائلیم .» .

وقتی که فرو می‌شد ، سرش را - بزرگ و متأسف - تکان می‌داد: «سار در نمی‌آریم . کی می‌دونست این کار را بکنه ؟» .
از مستراح که در آمدیم ، او داشت دور می‌شد . سرش را برگرداند و گفت :

«زعیم، مان برا شو ما ایحترام می‌ذاریم.» . یکی از مأمورها ، کوبیدش به دیواری که پراز سوراخ گلوله بود . روزهایی که اعدا می‌ها زیاد نبودند ، جلوی همین دیوار ، کارشان را می‌ساختند . آن روز ، عقیل را جلوی دیوار کاشتند و دروش کردند . مال خوزستان بود و روزی که می‌خواستند بگیرندش ، یکی را کشته بود . وقتی کالبدش را از جلوی نمره‌ی ما می‌بردند ، یکی از مأمورین قرقر کرد : «مادر جنده ، تمام شبو جلق زده .»
«یا للعب .» .

«فقط يك بار ، وسط کار ، گریه کرد .» .

بر گشتم توی سلول و به خودم مژده دادم که آزاد خواهم شد . لابد هیچ جرمی مرتکب نشده بودم ، لابد اصلن مرا عوضی گرفته بودند ، و پرونده‌ام هم لابد ، يك شب از بایگانی‌ی دادگاه دزدیده شده بوده ، یا اصلن پرونده‌یی نداشته بوده‌ام . خوش به حالت . عقیل تا صبح جلق زده بود ؛ من چه کار باید می‌کردم ، و فردا ، چگونه باید باور می‌کردم که زنده‌ام ؟ آه ، سن توماس ، تو ، دست‌هایت را باید در زخم‌های مسیح فرو ببری : سن توماس - شهید و قهرمان و مورد ایحترام و خواهر جنده .

جاها پراست ، همه جا پراست ؛
«شکسپیر - مکبث»

لباس آقاها و آزاده‌ها را به تن داشتم و میان آقاها و بزرگوارانی که آزادی را، هبام کرده بودند، مثل دسته‌ی گل، متین، و بالبخندی دسته‌گلانه، نشسته بودم و حرف‌های رویایی و آرام می‌زدیم. گل می‌گفتم و گل می‌شنیدم، آن چنان که شایسته بود، آن چنان که شایسته‌ی همه‌ی آن‌هایی بود که شایسته‌ی ترحم‌اند. برای صحبت، بهانه نمی‌خواست، برای مردن بهانه نمی‌خواست، و برای زنده ماندن هم. يك بچه‌ی خوب وطن پرست - که اشتباهن به او توهین شده بود، و حالا، اولیاء، می‌خواستند دست مقدسشان را برشانه‌اش بگذارند و جبران کنند؛ اولیایی که حق با آن‌ها بود، در آن‌ها بود، لبخنده‌هاشان و اطمینان خاطرشان، برای يك قرن تضمین شده بود، و به آن‌ها، وحی شده بود که آب‌ها برای همیشه از آسیاب افتاده است. گفتم: «زخم‌های من، ولی، قربان، هنوز هست.»

عطوفتشان را نثار من کردند: باچشمان پر محبت الهام دهنده، قدوسی، و - اصلن بدون تفرعن .

«این جور به من نگاه نکنید قربان، من که خواهرجنده نیستم.»
یکی از انبیا عقیده داشت ...
«تو محتاج استراحتی رفیق.»

حالا باید خشنود باشم، خشنود از رفاقت. گفتم: «آخه قربان، من که توده‌یی نیستم که این طور نگاه می‌کنید؟ مکه دادگاه خودتون تشخیص

نداد که این مورد ، اشتباه بوده ؟ مکه خودتون اینو به همه‌ی در و دیوارا
نچسبوندید؟ مکه، مکه ، مکه سلسله مراتب عزیزتون تمام نشده ؟ حالا دیگه
پس چرا به من نگاه می‌کنید ؟ چرا به من ، مته بی‌بته‌های هیچی ندار ، نگاه
می‌کنید ، قربان ؟ من حال آن طور نیس که بگین دیوونم ، توسرم که زیاد
زدن ، اما ، آن طور نیست که هیچ کس بتونه بگه دیوونم .»

«ما و همه‌ی کسای دیگه به تو احترام می‌ذاریم . تو ، قربانی اشتباه
شدی . البته شکی نیست ، اما بهتره استراحت کنی . اینو ما از تو نمی‌خوایم ،
وطن از تو می‌خواد . باید بانبروی بیشتری برآش آماده‌ی خدمت باشی .
» قربان ، پس چرا به من مدال نمی‌دین ؟ لابد همه‌ی مدال‌هارو به
خواهرم دادین ...»

داشت زمزمه می‌جوشید بالا ، و تمام را پرمی‌کرد . بوی قهوه‌ی کثیف ،
و برق ستاره‌های تمیز ، می‌چرخید . دریم دریم ... تا زانو بالا آمده بود ، تا
خود زانو ، و دست‌های سیاهش را روی سرم فشار می‌داد؛ نامردانه ، و از پشت
سر . نمی‌شد تکان خورد ، هیچ . نمی‌شد حتا شنید . حفره‌های دهان ، داشتند
دل و روده‌ام را پنگال می‌کشیدند . تاریکی ، تا زیرشکم بالا آمده بود . مخم
داشت خورده می‌شد . از همه جا داشت خورده می‌شد . پس این همه حفره‌ها
چرا معطلند ؟ شاید به فکر سوزش‌های ریزی هستند که همه جای آدم را برای
همسایه‌ی جای دیگرش می‌برند و دست به دست می‌کنند و پاس می‌دهند . وجود
خارج‌تر و بیرون‌تر ، متزلزل و قدیمی بود . و وجود گرم و پردست انداز ،
توی من : توی معده‌ی من ، توی گلو‌ی من ، و توی تاریکی‌ها . صدای يك
افسر مهربان و رفیق ، از کنار شفقت می‌آمد :

«ولش کنین بذارین خوب بریزه بیرون .» . داشتم مثل بادبادک می‌شدم
وسرما توی رگ‌هایم سلطنت می‌یافت .

«تقصیر غذاهای زندونه .»

«مته این که حالش خوب جا آوردن .»

«این ، الان جیگرشم بالا می‌آره .»

«بابا به برینش . به برینش خونه‌ش به خوابونین .»

همه ، داوطلب بودند . گفتم : «قربانتان کردم ، تصور نمی‌کنم خواهر
قدوسه ، آن جا باشد .» . هنوز هم داوطلب بودند ، و دوتاشان ، لباس‌های
تمیزشان را چسبانده به پهلوهایم . گفتم : «رفقای نازنین و هموطنم ، مام
میهن به خاطر وجدان گمشده‌اش ، سرگردان نجیب‌خانه شده‌است . لطفن ، به

خاطر هیچ و پوچ ، خودتان را به زحمت نیندازید ، البته اورا خواهید بخشید که دنبال بکارتش توی خیابان‌ها می‌گردد. بی‌تقصیرست. شما هم بی‌تقصیرید: هیچ‌کس کار بدی نکرده است .»

آرام آرام ، به سوی ناکجایی ، جاری بودیم . ته‌گلویم خراشیده شده بود . مثل بادبادک خشکی تر کیده بودم .

«باید به بخشین که عیشتونو به هم زدن .»

«تو عیشتونو به هم نزدی پسر.»

«باید به بخشین من عیشتونو به هم زدم .»

«به درک ، دیگه خودتو اذیت نکن .»

«شما خدای مهربانی هستین ، به خدا چقدر خوب شد که این توده‌یی‌های مادر قحبه رو ، تارت و پارت کردین . شما ، راستی راستی ، خدای مهر و محبتین . قربون همه‌تون برم . اگر اون مادر قحبه‌ها الان جای شما بودن ، منو همین طوری ول می‌کردن . نیس ؟ همین طور نیس ؟ شما چقدر جوونای خوبی هستین . من خجالت می‌کشم ، جان شما خجالت می‌کشم ، من عیشتونو به هم زدم ، ما داشتیم عشقتونو کور می‌کردیم ، به حضرت عباس داشتیم عیشتونو کور می‌کردیم ، خوب شد که من عوضی بودم ، بریم از باک‌ره‌ی مقدسی که باعث شد من به دامن مام وطن برگردم ، تشکر کنیم . بریم رفقای با معرفت من . خواهر من ، هنوز ، سفت‌ترین ماهیچه‌های پایتخت رو داره . عزیزان من ، یک سال هم شوهر داری نکرده . اونم با اون «لندوک» بی‌بخار . شرط می‌بندم پستوناش از آهن سفت‌تره . چن‌تایین ؟ چهارتا ؟ یه هنکم باشین ...»

«خفه شو مادر جنده‌ی خوار کسته .»

«متشکرم رفقای عزیز ، ما همه‌مون شایستگی اینو داریم. دست کم ، می‌تونیم به خودمون امیدوار باشیم که شایسته‌ش باشیم . چرا نباش شما جوونای مهربون و خدمتگزار ، خوش بگذرونین ؟ چرا نباش .؟»

خط تاریکی از جلوی چراغی که تکان می‌خورد گذشت : بازویش موازی‌ی چشمم بود ، وانگشتان مهر بانس ، توی بینی و چانه‌ام گره می‌خورد و کور می‌شد . هنوز می‌توانستم تشکر کنم ، اما ، قویتر از هر چیز ، آی کچلا بود! - دس وردار بابا دیگه . - و تمام شد ، و تمام شده بود. نعشم را ، دورادور ، مشایعت کردم و در آستانه‌ی هیچ غلیظ و تاریک ، فرو رفتم: انسی. انسی. انسی.

آهسته به یاد منی آورم

اول يك جوش بود . بعد ، زکيل مانندی شد ، و سرانجام ، بينی ام را خورد.. خوره یا جذام - و بعد، من، در جای پاکیزه و مصفایی بودم که می گفتند: جذام خانه .

بدون آن که باور کنم ، تمام شد - یا فصل دیگری را شروع بیانکارم . دست هیچ کس نبود. این جا ، جای خدایان بود - که گوشت های تنشان ، تلیپ و تلیپ ، می افتاد ؛ يك جای عالی برای اندیشیدن . حالا ، این جا ، با فراغت، کتاب های «فردیناند سلین» می خواندم . دو تا تارك دنیای فرانسوی ، با دو چرخه ، هر روز می آمدند و دست های شان را روی زخم های ما می گذاشتند . آنها برایم «سلین» آوردند . یکی شان - مثل مریم عذرای که زبان فارسی را خوب یاد گرفته باشد - از من پرسید : «شما کمونیست هستید؟». اصلن نگفت : بودید.

«نه ، ماد موازل .»

«پرونده ی شما می که که شما به اتهام ...»

«عوضی بودم خواهر.»

خواستم که برایم کتاب بیاورد ، و همین طوری گفتم : «سلین» . مال خیلی وقت ها پیش بود - که چیزهایی شنیده بودم . آنها هم آوردند .

جذام خانه ، میان باران بود ؛ باران مداومی که پیوسته می شست و گوشت های ریزه را از روی سنگفرش های تنهای جاده ی باغ ، پاک می کرد . آدم ها، با هر قدمی که برمی داشتند ، کمتر می شدند. توی اطای که به من دادند،

يك بیمار دیگر هم بود. لباس سپوری تنش می کرد و به هر که می رسید ، می پرسید : «تو ، به خدا اعتقاد داری ؟» ، وبعد ، پاسخ طرف هر چه می بود ، سرش را تکان می داد و می گفت : «عجیبه .» . تنها با او بود که می شد حسابی حرف زد. او هم بامن همین طور بود. يك روز ، افشا کرد که قصد دارد راهبه ها را بکند :

«تو که به خدا اعتقاد نداری . داری ؟»

«دارم .»

«خیلی خری. من که ندارم. این یاروها ، این دوتا که بی خودی دستای ما مانی شونو می دارن رو کثافتای ما ، اینام دارن . من خیلی فکر کردم ، يك ساله که همش دارم فکر می کنم ؛ می بینم خدا نیس . خیلی سخته . من ، بی خودی مریض شدم . حقم نبود این طوری بشم . به بین ، هیچ دیدی وقتی این طرف و اون طرف می رن ، پستوناشون ، روناشون ، چه می لرزه ؟ برای چی اونارو تو اون کر با سا حبس کردن ؟ من ، من ، خوب همه جاشو واری کردم . هیچ شایسته نبود رو تنم خوره بشینه. الآن ممکن بود دبیر باشم ، ادبیات درس بدم ، یا ناظم مدرسه . می دونی این کوفت کی نشست رو تنم ؟ اون کتابو بذار زمین . فرانسه س ، چیه ؟ خوب ، حالا ولش ، گوش بده . من ، اول به خدا اعتقاد داشتم . مال خیلی وقتا پیشه . بچه بودم . بعدها هم کمی داشتم . توی یه خونواده ی نه نفری ، همه ، به خدا و این جور چیزا اعتقاد دارن . تو یه زیرزمینی بودیم که تا کمرش خیس بود از رطوبت. بالا خونه ش ، مال بابا بزرگم بود . که بابام دامادش باشه . خونه هم مال اون بود ، تا وقتی که گوشه ی سقف ریخت پایین . ماها زر زرو سردادیم . مادرم چادرشو انداخت روسرش ، ماها رو به چنگک و دندونش گرفت ، ریخت بیرون . سبیل شوهر خاله م رو از توی گرد و خاکا دیدم . با ردیف دندونای سفیدش . که مته مال موش بود. گفت حاج عمو گفته . مادرم گریه می کرد. من دیگه نه به خدا ، ونه به بندهش ، هیچ عقیده یی نداشتم . فقط دلم می خواست با يك کلوخ بزنم تو سرش ، و زدم . اینطوری ، مارو ، به هوای ساختمون ، از اونجا بیرون کردن . بعدشم مسافر خونه شد ؛ کاری نداریم. چطور می شد. با نه تا بچه. رفت خونه ی همسایه داری ؟ رفتیم یه جایی تو بیرون شهر ؛ کنار هاش تو گودال خشت مالا ؛ یه جایی مته جنوب شهر همه ی شهرهای دیگه . بگل اتاق ما ، شیره کش خونه بود ، و همه ی زن های اون پایین ، قیمتشون دو تومن بود . يك سال بعد ، من ، بعضی هاشونو ، به سی شاهی می کردم ، و از اونجا شروع شد. دبیرستان می رفتم . تازه ، جن ، قصد داشتم

آقا معلم بشم. به جهنم، حالا گفتم که گفتم، اما ... به بین: به همین سادگی ام
 نیس. پیش ازین که پیام این جا، می دونی چکار کردم؟ خب، معلومه که
 نمی دونی. هیچکی نمی دونه. به جهنم. بعدن برات می گم. من می خوام
 این دو تارو بکنم. یکی شوئم بیا تو بکن. به بین، از اینجا بر گرد که نیستیم،
 اون طرفم - تعجبم - تو چطوری دلتو بهش خوش کردی. من، به هر حال،
 این کارو می کنم. اینجا، موندنش، خیلی سخته. ازین بارونم حالم به هم
 خورده. می گم بیا شریک شیم. راهشو من بلدیم. فکر شو بکن، دیکه دستت به
 همچی کپلایی نمی رسه. هیچ وقت، بعدها، نمی تونی به خودت بگی: عجب
 خری بودم. آینا براشون چیزی نیس. خب، باشه؟ قبول کن. باشه؟ یعنی
 اگه قبولم نکردی، دهنتمو به بند ...

من قبول کردم، و قرارش را گذاشتیم برای وقتی که او نقشه اش را کاملن
 آماده کند. وقتی قبول کردم، هیچ حسی نداشتم. باران هم که می آمد. و حتا
 می شود گفت کمی هم فراموش کردم که جذام خانه است. گفتم بروم بیرون. و
 زیر باران، خوش بود. بینی ام به وحشتم می انداخت. باران، جای خالی اش
 را می شست. انگار، آنجا کسی نشسته بود و فریاد می کشید - که نمی کشید، که
 نبود. خاکریزها، شمشادها، و های هوی باران بود. لای گلبوته ها هیکل
 خاکستری می جنبید. الفتی داشتیم:

- «هی ...»

بر گشتم.

«بیا اینجا.»

داشت عرق می خورد.

«شهر؟»

«آره.»

نشستم و گذاشتم باران، خودش را، با تمنان بی قرار کند. و خوردیم.
 الفتی داشتیم. اینجا، توی جذام خانه، از هیچ کجای دنیا بهتر نبود.
 برای همین، بالا انداختیم. گفتم: «توی شهر، چطوری می ری؟»

گفت: «شب، کی به کی به.»

گفتم: «ممکنه کسی رو آلوده کنی.»

گفت: «آی گفتی. باید ترتیبی بدیم که سالم هارو بفرستن تو سالم خونه.»

و خندیدیم.

غروب ، توی باران زیر سوراخ‌های عریان بینی‌هایمان نابود شد .

پرسید :

«تو که این همه می‌خونی ، بگو از کجا آدم بدونه مریض نیس ؟ از کجا که همین کرم من ، توی تن او نا نباشه و خبر نداشته باشن . همین دوتا آبجی ، می‌گی کرم ندارن ؟ نه از اون کرما که می‌کشونشون اینجا . راستی چطور می‌شه اینا می‌آن اینجا ؟ کس خلن مکه ؟ ولش ، می‌گم فایده‌ش چیه ؟ برای اینه که من اینجام ؟ نه . یا خوره‌یی‌یم ؟ نه . دیدی که این کارگرای معدن ، هر روز از دامنه‌ی خاکریزها رد می‌شن . دیدی شون که . او نا که ازما بی‌ریخت ترن . اصلن که چی ؟ ولش ، می‌دونم وقتی که بهشت و جهنم تو کار نباشه ، آدم یه خورده مخ مخه‌ش می‌گیره . نمی‌دونم ، من خیلی وقته این توام . از بیرون ، غیر از شباش ، چیزی ندیدم ، اما ، به نظرم ، همه ، یه جور یه جذامی‌ان . حرفای تو کتا بارو نمی‌گم ؛ پوست کنده باهات حرف می‌زنم . این جذام خونه ، مته اون جاهای دیگه‌س . خواهر هرچی جذامیه ... آدم سالم - می‌گم ها - اونه که خودشو دار بزنه ... ولش ، بذار این دوتارو بکنیم ، بعد .»

کارگرها ، دوتا وسه تا ، پوست کرده و پلاسیده ، یقه‌های کتشان را بالا کشیده بودند و پایشان را دنبال اراده‌شان می‌کشیدند و از آن‌ور زندگی می‌رفتند آن طرف نکبتی‌ها . قصد کردم برایش از آن‌هایی حرف بزنم که فکر این حرف‌ها نیستند . از هموسکسوال‌ها و پولدارهایی که عشق‌های پایین‌تنه‌یی ، دلشان را می‌زند و با زبانشان ... دیدم جذامی‌ام توی جذام خانه ، و فاصله‌ام با این حرف‌ها ، فاصله‌ی بین آخرین ستاره بود که در آمد .

«وقتی بردنت زندون ، تو ، برای چه چیزایی تقلا می‌کردی ؟»

«ولم کن .»

«نه ، آخه برای چی تقلا می‌کردی ؟ کار مزد بیشتر ؟ ساعت کار کمتر ؟ یا می‌خواستی قیمتتو ببری بالا ؟ برای چی ؟ خونه‌ی بزرگه ؟ اتومبیل ؟ خب ، منظورم توهین نیس ، به بین ، یا اصلن ولش ، نه ، به بین ، من یه چیزایی خوندم . فرق نمی‌کرد ، می‌شد اینجام یه همچی کارایی کرد . اگه یه آدم بزرگی باشه - قد تمام این افلاک - می‌گه عجب خری‌ان اینا . نیکاشون کن چی می‌کنن . انگار ، اولین و آخرین خلقتن . منظورم از خلقت ، یعنی همین که هس . می‌گم آ ، بیا یه خورده هیچی نکیم .»

سوت غذا را زدند . خیس ، راه افتادیم و کنار بخاری‌ی بزرگ سالن عمومی ولو شدیم . جذامی‌های دیگر ، مثل آدم‌های دیگر ، بدون تعجب یا ناباوری

یا خشم ، نشسته بودند روی دوپا و نفس می کشیدند. زنی ، که چشمش درآمده بود ، از بیچش حرف می زد که سالم است . پدر بچه ، با دست های کهنه بسته ، آسمان را شرمنده می کرد. شکر ، غیر ازین سالن ، جایی نبود . آنجا ، نجار مرده شور ، جاکش ، مسلمان ، متولی امامزاده ، فاحشه ، خرده فروش ، پینه دوز ، و همه جوری بودند . بعضی ها ازدواج کرده بودند ؛ همان تو . و بیرون ، عائله یی داشتند که فراموش شده بود . يك شاگرد قالی باف بود که پول به ربح می داد . يك بچه باز ، با او ریخته بود روی هم ، و يك شب ، قصد کشتن او را داشته بود . که پرستارها رسیده بودند . آن ها هنوز هم با هم دوست بودند . استاد علی نجار ، در می ساخت و تمام درهای جذام خانه را قصد داشت عوض کند . به هم اتاقی ام گفتم : این ها جذامی نیستند . فکری کرد و گفت :

« اما من باور نمی کنم خدا باشه . »

گفتم : « اینارو چی می گی که می خوان جشن بگیرن ؟ »

« کس خلن . »

« راهبه ها چی ؟ »

نگاهم کرد : « خب ، کیف که هر حیوونی می خواد بکنه . »

گفتم : « رفیق ، اگه مرده باشه که نمی تونه هیچ جوری کیف بکنه . »

بلند شد و رفت کنار پنجره . قرقر می کرد : « به هر حال ، اینا ربطی به

خدا نداره ، - - و بعد ... - اصلن ولش . »

قرار بود جشن بگیرند . با يك روضه خوان ، وچای داغ و کشمش سبز و شام آبگوشت . قضیه ازین قرار بود که روز ، روز عید فطر بوده و ضمنی دونفر باهم عروسی کرده بوده اند . ما بی خبر بودیم . یکی ازین دونفر ، دختری دهاتی بود ؛ مال طرف های مراغه . چشم هایش درشت و بی مزه بودند و پستان های کوچک و سفتی داشت . دست نزنه بودم ، اما معلوم بود . جفتش ، پیش تر ، دست فروش که نه ، آشغال جمع کن ، بود . پره های مرغ مرده ها را می کند و شیشه خرده جمع می کرد . حالا هم ، این تو ، نقل می گفت . آخوند از شهر آورده بودند . می گفتند گاهی می آید . قدی کوتاه داشت ؛ تقریبی يك متر . می گفتند گورزا بوده و شش انگشتی . می گفتند : شیخ شش انگشتی . تنها آدم سالمی بود که - غیر از دکترها و راهبه ها - می دیدیم . گاه گاهی می آمد آنجا . صلوات فرستادند و روضه اش را خواند . چیزهای وحشتناکی درباره ی امام حسین . رفیق من ، از کنار پنجره - همان جایی که ایستاده بود - کلام او را قطع کرد . همه داشتند گریه می کردند . صدا های ناخوش و زمخت ، از حنجره های

ناقص ، همگام و رعشه انگیز ، بیرون می ریختند . مجلس جشن و شادمانی ی
حقیقی بود . گریه ، برای بی چاره گان ، همیشه نعمت است . پرسید : «حضرت ،
خودش می دونست آقا ؟»

آن ها که نشنیده بودند ، ضجه می کردند . زن ها ، به زانوهاشان می کوبیدند
و به خاطر آقا ، خواستار مرگ می شدند : «الهی بمیرم ، الهی آقا جان ...»
ختم بود ، جای اوج درماندگی شان بود . روی آن می ایستادند و اعتراف
می کردند ؛ از بالای این حرف ، ادامه دادنشان را تفسیر می کردند : کشش
پلید زندگی ، اندوه حیات ، ویاس بشری را . چهره ی آن ها که صدا را دریافته
بودند ، مات بود . آخوند ادامه داد : «خدایا ، ما را به بخش و پیامرز . آمین .
ما را پیامرز و از دنیا ببر . آمین . صبر جلیل به ما عطا بفرما . آمین ...»
رفیقم از کنار پنجره خودش را رساند جلوی آخوند . که روی صندلی نشسته
بود . دست هایش را روی زانوهایش گذاشت ، و مثل نفیر آتش میان لوله های
حلبی میان تهی فرید : «پرسیدم امام حسین می دونست یا نه ؟»

همه ساکت شده بودند و چیزهای غیر طبیعی شان در سکوت ناگوارا
می سوخت . پاسخ را همه می دانستند . آخوند ، دستخوش وضعیت معذبی بود .
آرام و ناچار ، پاسخ داد : «می دونست .»
زنی - از وسط کپهی زن ها - گفت : «آقا همه چیزو می دونست . پرده
جلوی چشمش نبود . همه ی آقاها از اسرار غیب خبردارن .»
رفیقم رو کرد به او :

«ضعیفه ، می دونست که می خوان بکشش ؟ آگه می دونست ، چرا رفت ؟
می خوای لابد بگی : به خاطر بهشت . در هر صورت که اونو می بردن به بهشت .
مکه نه ؟ مکه نمی گی معصوم بود ؟ خب ، پس چه مرضی داشت این کارو بکنه ؟
برای مال دنیا که نبود . اگر نه ، می تونست هر چی بخواد داشته باشه . نیس ؟ تو
می گی آگه این کارو نمی کرد ، ظلم و جور ، دنیا رو ور می داشت ، خب ، حالا
که کرده ، مکه ظلم و جور ، دنیا رو ور نداشته ؟ «عجل الله تعالی فرجه ،
برای چیه ؟ من می گم برای اینه که خدا نیس . «آقا» هم همینو می دونست ...»
به صورت ها نگاه کرد تا از لابه لای زخم هایشان ، خونابه ی زخم دلشان
را به بیند که می چکد . من می دانستم او چه لذتی می برد . مثل سگی که از وحشت
شکارش کیف کند .

سرم گیج می خورد و جمله های مصرعانه و بریده بریده ی جذامیان ، توی
مغزم صدا می کرد : استغفر الله ... دهن تو به بند ... بی دین ... کافر ... لامذهب .

- وهمه، مذبحخانه .

رفیقم از مجلس خارج شد، وهمه ، درخشم و درماندگی شان ماندند. به نظرم رسید که چهره ی انیس را از پشت شیشه ها دیدم . گیج بودم ، اما اشتباه نمی کردم : دانسی ، انسی ، اینجا اومدی چه کار ؟ ... دو سه قدم رفتم و فراموش کردم . وقتی به حال آمدم، روی تختم افتاده بودم و رفیقم بالای سرم نشسته بود و به من خیره شده بود . اطاق ، سیمانی بود ، و نور زرد چراغ ، آن را غمگین و خشن و بیگانه کرده بود. می دانستم بی هوش شده ام ، و آن جایی که زمین خورده بود ، سخت درد می کرد : چانه ام . گفتم : «تو عجب زذلی هستی .»

گفت : «باید اینارو کشت ، رفیق . دستمو رو شونه ت می ذارم، ناراحت که نمی شی ؟ آهان ، به بین ، اینا اگه توکل نداشته باشن ، یه خاکی به سرشون می ریزن . نه اینکه همین طوری کاری بتونن بکنن، نه، مقصودم اینه که دنبال راه علاج می گردن. لابد می گی : کاری که نمی تونن بکنن. من اینو قبول دارم - فکر نکن که هنوز اینقدر مستم - درست برای همین می خوام اینا دست از توکل و بردباری مذهبی بی که دارن ، وردارن . من به اندازه ی یه آدمی که یه همچی لباسی تنش نیس، جذامی نیس ، وغیره وغیره ، خوب فکر می کنم و می تونم درباره ی چیزایی که مربوط به من هست و نیست، تصمیم بگیرم . نکته اینجاس که اینا، وقتی کاری نتونن بکنن ، همدیگرو می کشن ، رفیق . این - در هر صورت - شریف تر از رنج بردنه ...»

فریاد کشیدم : «قاتل .»

چندتایی ریختند توی اتاق : «این مرد قاتله .»

رفیقم گفت : «حالش خوب نیس . برین بیرون دورشو خلوت کنین .»

التماس کردم : «نرین ، تورو خدایی که می پرستین ، بمونین . اون

شیطون ، نقشه داره همه ی مارو بکشه . اون با تمام نسل بشر مخالفه ...»

وقتی آن ها رفته بودند ، رفیقم در غضب بود : «دیوونه ، این اباطیلچی

بود که ردیف کردی؟ من می خوام بشریتو اصلاح کنم...». فریاد کشید: «جذامی

مگه جزو بشریت نیست؟ من می خوام این گوساله ها رو دست چین کنم . به بین،

کی گفته دست چین کردن، کار بدی یه ؟ البته من به قدر خدا لاشعور نیستم که

همیشه یکی رو انتخاب کنم. من، قشنگا ، سالما، و اون هایی رو که حق دارن ،

انتخاب می کنم.» صدایش را پایین آورده بود و صورتش، درست نزدیک صورت

من، گل کرده بود: «وجود، احتیاج داره که علفای هرزش وجین بشه. این جذامیا،

خود تو، همه‌ی ما، باید نابود بشیم تا مردم دیگه بتونن، توهوای پاک، نفس بکشن. ما، تو دست وپارو می‌گیریم. نه‌که خیال کنی منحصر به این توهست؛ نه، توی خود شهر، توی خونه‌ها وخیابونا، همه جا، غفرتای کثیفی هستن که باید از بین برن. اونا - اما - دارن خودشون، خودشونو پاره می‌کنن. اوضاع اونجا خوبه. این جذام‌خونه‌ی احمقه که منو عصبانی می‌کنه. اینا، صب تا شوم، دارن استغفار می‌کنن و تو مالیخولیای خدا، و اون دنیا، خودشونو مومیایی می‌دن. اینا باید، یکی یکی، خیخت... خب، حالا نمی‌خواد این قدر خودتو اذیت کنی. صورتتو، مته جهنم، به هم نکش. تو احتیاج به کشته شدن نداری. خیالت تخت باشه. وقتی وضعیت جور شد، خودت به زاریای خودت می‌خندی. دلیلشم راحتیه. تو دروغ می‌گی. همین دروغ گفته که منو امیدوار می‌کنه. تو، انقدر احمق نیستی که چیزی رو باور کنی. می‌دونم. حرفای من باور نمی‌کنی. درسته، اینارو برای ارضای حماقت بشر دوستانه‌ی تو گفتم. اوه، نیکاکن چه جوری داره زجر می‌کشه. خپله خب، درسته، من نقشه‌های بدی دارم، من می‌خوام به بهانه‌ی اصلاح، همه‌ی مردم رو درسته قورت بدم وهرشب، چند تایی رو سر ببرم، و وقتی تمام دنیا تمیز شد، راحت، سرمو بذارم رو دستامو بخوابم. این یه کار درست و حسابیه. نیست؟ فکرشو بکن: بخار گرم و سرخ، توی همه‌ی خیابونا و ایستگاه‌ها راه می‌افته و یه بشریت، روی همه‌ی اینا، قدم می‌زنه و می‌گه: «اینه شاهکار من...»

دوباره فریاد کشیدم: «رذل. رذل بی‌همه چیز.»

خونسرد، خندید و گفت: «حالا بریم به جشنشون. وجود من، بیشتر متزلزلشون می‌کنه. پاشو بریم، سخت نگیر. آدم کشی هم، کار کوچیکی نیس. برای این کار، برگزیده‌ترین آدم‌لازم‌ن آدمایی نیرومندتر از آدمای دیگه. منظورم اینه که - حنا - یه نیروی مذهبی، تو این کار، وجود داره. اونجا، تا خدا نباشه، هیچ کاری از پیش نمی‌ره. البته بدون وجود اونم می‌شه کاری کرد، منتها، کمی زحمتش بیشتره. اگه پای خدا، یا مسائل اقتصادی، درمیان نباشه که آدم کشی‌ام یه عمل بی‌هوده‌ی دیگه‌یی می‌شه.»

گفتم: «تا حالا این کارو کردی؟»

لبخندی، عجیب درخشان و تکان دهنده، کنار لبش آویزان بود.

عروس و داماد را در صدر مجلس نشانده بودند. شیخ شش انگشتی، بغل دستشان بود. عمامه‌اش را باز کرده بود و چس فیل می‌خورد. زن رختشویی

— که صیغه هم می‌شد — وسط مجلس ، دایره می‌زد و قر می‌داد : آی کچلا و
گشنه‌هاش ، دریم دریم دریم دریم ...
دست همراه را کشیدم . هیکلش ، گنگ و زمخت ، جلو می‌رفت و
مرا ، مثل بی‌ارزش‌ترین موجودات عالم ، به دنبال خود می‌کشید . مقاومت ،
هیچ فایده‌یی نداشت . اجبار بود . وترس ، تمام بدنم را منجمد کرده بود .
سرما تا مغز استخوانم می‌دوید . بینی‌ام به طور وحشتناکی می‌خارید .
هوا ، از جایی که قبلن سرپوش داشت ، از توی حفره‌ی بینی ، به آزادی رد
می‌شد . مجلس ، درست مثل مجالس جنی‌ها بود که هنگام کودکی می‌شنیدیم :

«من طرفدار ابوطیارهای جنی هستم ...»

«اون که کافره .»

«باشه .»

«من طرفدار جعفر جنی هستم که به دست مبارک حضرت امیرالمؤمنین ،
مسلمون اثنا عشری شده .»

«ترسیده که مسلمون شده ، و الا ، چطور ابوطیاره‌ی جنی از حضرت
— باهمه‌ی شجاعتش — ترسید و باهاش جنگید ؟»

«باهات قهرم .»

«خیله خب انسی ، خيله خب . بامن قهر نباش . منم طرفدار جعفر جنی
هستم .» . انسی . انسی .

اغلب جذامی‌هایی که آن جا نشسته بودند ، کچل بودند . یا اگر نه ،
سرشان را از بیخ تراشیده بودند . زانوهایشان از بغل گوش‌ها دررفته بود و
وزوز می‌کردند . سرم گیج می‌رفت و حس می‌کردم که نیرو ، اندک اندک ، از
بدنم خارج می‌شود . این حس واضح بود . آخوند ، با خنده‌یی ، جا برای او ،
و بعد برای من ، باز کرد . نشستیم . داماد آشغال جمع کن ، و عروس ، با تردید
لبخند می‌زدند . مجلس ، در سکوت ، صامت شد . حتا دست‌ها دیگر برای
خوردن چس فیل بالا نرفت . رفیق گستاخ ، رفیق اجباری‌ام ، پرسید — با
وقاحت تمام — : «چکار می‌خواستین بکنین ؟»

«هیچی ، شب درازست و قلندر بیدار . هرچه بفرمایین .»

آخوند ، این را که گفت ، چاپلوسانه لبخندی زد . چشمان شیطان
می‌درخشید . موقبتش مرا محکوم می‌کرد . عذاب ، دستش را — آرام و عصبی —

روی پوستم می کشید. او، پیشنهاد کرد عروس و داماد را به حجله برسانند تا بعد. انکارترحم کرده باشد. لرزیدم. چه جنایتی درنطفه‌ی تکوین است؟ آن‌ها برگشتند، ومجلس، خالی از عروس و داماد، در انتظار ماند. رفیقم پیشنهاد کرد قصه بگویند، وچشم هراسناکش را به من دوخت. بالحن معصومی گفت: «تو، اول.» و بعد، خیلی معصومانه‌تر، آرام، بیخ گوش من زمزمه کرد که او هیچ آنقدرها بد نیست و هیچ هراسناک نیست. در آن لحظه، محبتش، درقلب احمق من جای گرفت. گفت: «خب، پس خودم اول می‌گم.» و رو به من کرد: «قصه گویی، رسم این طور شبهاست.» وچشمکی زد. آن روز، او، خوب فکر کرده بود و تمام روز را، در فکرهايش گذرانده بود. رو به من کرد و گفت: «من همیشه قصه‌ها رو لفظ قلم می‌گم. بهتر جا می‌افته.»

تمام فکرهايش را کرده بود. خیابان‌های کثیف، پراز برگ‌های زرد پاییزی بود. لجن غلیظ متعفن، از میان جوی وسط خیابان، می‌غلطید. بوهای کثیف، میان سر او، نفرت و بی‌زاری ایجاد می‌کردند. زیرپایش، برگ‌ها خش خش می‌کردند. بوی مرگ، تمام دنیا را برداشته بود. او، تنها وسرما زده، دست‌های راتوی جیب شلوارش کرده بود و به مصیبت‌هایش فکر می‌کرد. افکارش، پریشان و سردرگم نبود، بل که دريك جای مغزش، منجمد وصامت، مانده بود. گاه گاهی، لبش را می‌گزید و دلش می‌خواست باور کند که زندگی، غیر از نفرین چرك بدبختی، نیست. قلبش مالا مال از سیاهی بود، و بدن نحیفش، زیر لباس‌های کثیف، تب کرده بود، و بوی عرق بدی، مشامش را می‌آزرد. آخر هر آدمی از کثافت‌های خودش خوشش می‌آید. درخت‌های مهجور پاییز را، مثل نعش، میان دست‌هایشان گرفته بودند و برایش مو می‌کنند. نزدیک بود غروب تمام بشود. با وجودی که از صبح آن روز چیزی نخورده بود، احساس گرسنگی نمی‌کرد. حتا وقتی که چشمش به سید فرنی فروش افتاد که آب دهانش، پیش‌بند روی سینه وچانه‌اش را خیس کرده بود. سید، غشی بود، ودائم، با گربه‌یی که در باره‌ی آن افسانه‌های بسیار می‌گفتند - ور می‌رفت. می‌گفتند: سید، غش که می‌کند، با گربه‌اش - که جن مرموزی است - به شهر اجنه می‌رود، و برای جشن‌ها و عروسی‌ها یا عزاهایشان، فرنی درست می‌کند. گربه، يك تیغ، سیاه بود. او، هر وقت گربه‌ی سید غشی را می‌دید، به چشم‌های پر معنا و تکان دهنده‌ی او خیره می‌شد و نمی‌توانست از بروز افکار شومی که آزارش می‌داد، خودداری کند. گاهگاهی هم، هوش

ناخوشایند و پنهانی ، وادارش می کرد که به چشمان گربه خیره شود و بگذارد که قلبش بلرزد و وحشت ، مثل میخی ، در کله‌اش فرو رود . این کار را ، دزدکی ، و دور از چشم سید ، انجام می داد . شب ، کم کم فرا می رسید و غروب حزن انگیز ، آخرین نفس هایش را می کشید . درخت ها - اما - همچنان کیسوهایشان را ، یکی یکی و خاموش ، کف خیابان می ریختند . باد ، ردای بلند و نامریش را از روی اجساد مردگان عبور می داد . احمقانه بود . چیزهایی که اومی گفت ، واقعن احمقانه بود . تصنی و دروغ .

من بر خاستم که مجلس را ترك كنم؛ سكوت كرد. تا دم در، ساكت ماند. و آنجا ، با فریاهش فرا رسید. باید تمایل شدیدی به وحشت ، او را به سوی گربه می کشاند. حیوان را گرفت مقابل صورتش ، و به چشمان او خیره شد. سر و صدای غریبی ، از آن موجود به آن کوچکی ، برخاست ، و چنگالش را دراز کرد .

بنشین ، بنشین . تو ، یگانه کسی هستی که این حکایت مکرر را نشنیده پی . بنشین ، بلکه آنقدر فراست در تو باشد که مجرم حقیقی را باز بشناسی و سر این جنایت خوفناک را بر ملا کنی . بار مجهولی روی سینه‌ی اوسنگینی می کند که اینک او را محتاج عطوفت تو می نماید . بنشین . ممنونم . امیدوارم و ممنونم . بگذارید همچنان راه بروم .

ناخن‌های ظالم جنی ، هر دم ، در رگ‌های او بیشتر فرو می رفت. رشته‌های دراز و باریک خون ، سرازیر می شد و درد ، تمام گزشش را متوجه مغز او کرده بود. گویا که هزاران ناخن ، به آرامی و تأمل ، ذرات مغز او را ، یکی یکی ، از جای درمی آوردند و هر کدام از آن ذرات ، فریادهای موحش و خاموش سر می دادند . این منظره‌ی رقت بار ، چقدر طول کشید ؟ يك دقیقه ؟ دو دقیقه ؟ سه دقیقه ؟ دقایق بی شمار ؟ ساعت ها ؟ آری ، ساعت ها . هنگامی که گربه ، مثل يك تکه آهن ، سخت و سرد شده بود و چشمانش ، چون پاره‌های الماس گداخته ، می سوخت ؛ شب سوم پاییزی آغاز گشته بود و روی تمام دیوارها ، شیطان ، قهقهه می زد . او ، چشمان سرخش را از چشمان ترسیده‌ی گربه گرفت و حیوان را به کناری انداخت. سید فرنی فروش ، غش کرده بود ، و کف سفید و انبوهی ، گرداگرد سرش را در خود گرفته بود . صداهاى مقطع و کشیده‌اش به گوش می آمد. هیچ رهگذری عبور نمی کرد. خیابان ، به هیچ چیز ، جز تابوت سیاه و درازی ، نمی مانست. اینک ، او راضی شده بود ، و وحشت ناب و عمیقی گرمش کرده بود . اینک ، به راحتی ، می توانست تصمیمش را بگیرد . حس می کرد چیزی به پایان زندگی اش نمانده است . حتما حس می کرد مرده است . مرده بی

که نه راضی ست و نه ناشاد . مرده بی مثل دیگر مرده ها ؛ بدون هیچ صفتی . جیب هایش سنگینی می کرد . آنهارا میان لجن ها خالی کرد ؛ نان خشک ، قلم ، پول خرد ، و دستمال چرک پر از آب بینی . او حس می کرد که خدا را با خود دارد . هیچ فرقی با خود حضرت محمد نداشت ، و آماده بود تا هزار نفر را بکشد . حیات ، چیزی جز دست های خالی او نبود . گرسنگی ، کاملن ، مغلوب شده بود . چرا که ، از صبح تا غروب ، رنج برده بود و نخواسته بود شکمش را سیر کند . این بهانه بود که فکر کند . می ترسید آخرین صنارش تمام شود . او ، هرگز ، فکر اینطور چیزهای دون را نکرده بود . خانه اش در پست ترین محله ی شهر بود . آنجا ، روسپیان و معتادین ، و حتا گاهگاهی جذامیان ، یا آن ها که سفلیس از پا درشان می آورد ، در کنار یکدیگر ، به لعنت مشغول بودند . لعنت ، از هر نوعی که بود . او ، در میان روسپیان ، کسی را داشت ، و گاهگاهی هم با اومی خوابید و او را دوست می داشت . آن کس ، زیبا نبود و جوان بود . آن کس ، خواهرش بود ، و این را ، همه می دانستند . اما هیچ کس از زنا کاری شان آگاه نبود . آن شب پاییزی ، او ، خواهرش را ، در میان دخمه ها و گودال های کنار شهر ، جستجو می کرد . جاهای معینی بود که او ، در آن جاها ، از مشتریان ارزانش پذیرایی می کرد . آن ها اغلب بیمار بودند و حتا بوهای عجیب می دادند . هیچ کدام از این جنبه ها ، تمسخر آمیز و دردناک نبود . شانه اش را به دیواره ی مرطوب یک زاغه تکیه داد ، و آرام ، در انتظار ماند . زیر لب ، به سرعت ، کلماتی را تکرار کرد که همیشه از آن ترسیده بود ، و اجازه داد آن چیز آرام و قاتل ، به درونش دخول یابد و تمام پیکرش را نابود کند . اسامی تمام ائمه ی اطهار و معصومین را آورد . دانه های درشت عرق ، از تمام بدنش سرریز کردند . کامش خشک شد ، و صدا ، در درونش غوغا کرد . چشمانش را بست و وقتی باز کرد که آن زن ، از زاغه بیرون آمد ، و هیکل چلاقی - که دکمه های شلوارش را می بست - از میان تاریکی دور شد . دکمه های او ، در دل تاریکی ، می درخشید . آن زن ، دامنش را زیر شکمش جمع کرده بود و به چهار دیواری ، که دور آن را تجیر کشیده بودند ، می رفت . او ، در کمال آرامشی آکنده از وحشت ، از رنجی که می کشید ، لذت می برد . وقایع ، به طور نهایی ، بی هوده بود . آن زن ، باز گشت ، و گذاشت تا پیراهنش ، پاهایش را ، بپوشاند . بعد ، به آغوش او خزید و او را ، با خود ، به درون زاغه برد . آن جا ، خانه ی او بود . پرده یی ، آن را به دو قسمت تقسیم کرده بود . آن طرف ، خانواده اش - شاید - خفته بودند ، و این سو ، جایی بود که آن ها وارد شدند . آن زن ، گویی در انتظار آمدن او ، بسیار آن سال عذاب

کشیده بود. آن‌ها گناهکاران بزرگی بودند که هرگز شرم نمی‌کردند. وجود او، از حس غریبی - که فقط در آن لحظه می‌توانست آن را خوب بشناسد - پر از التهاب بود. التهابی خاموش، و مدام عرق می‌کرد. بدنش، به اندازه‌ی بدن رسول‌الله، حرمت داشت. دست‌های فاحشه، با بی‌شرمی، آن را می‌آلود. آن زن، همیشه، وقتی که او را در کنار خودش داشت، گریه می‌کرد. حقا خوشبخت بود. گریه و خنده می‌کرد، و چهره‌ی زشتش را فروغ اندکی از ترحم به وجود خویش، زیبایی می‌داد. آن زن، هرگز اعتقاد به گناه نداشت. و آن شب پاییزی، خداوند، اراده‌اش را در پوست او جای داده بود. او، به زیباترین و پوچ‌ترین شکل‌ها، آن زن را، در میان پاها و دست‌های قادر خود فشرد. آن زن، آن چنان کوچک بود که حقا در يك مشت خدا جای می‌گرفت. او، دهان آن زن را در دهان خویش پنهان کرد، آن زن را در خویش فشرد، بینی آن زن را نیز با چهره‌اش، و با شستش، گرفت. آن زن، لذت می‌برد. لذتی که با مرگ، خواهرانه بود، و با او، جسمانی و کامل. از گناه می‌لرزید و می‌دوشید. گرم و کبود بود. او نیز می‌خواست همچنان بمیرد؛ تصمیمی ناگهانی و نامنتظر. وحشت، با بدن آن زن، سرد می‌شد و کیبودی برجای می‌ماند. او، به انتهای درك تطهیر رسیده بود. برخاست. آن شب پاییزی، شبی تمام بود. شیطان شرمگین گریخته بود، و خدا، با دست‌های او، به آن سوی چادر می‌رفت. آن جا، چهار پسر بچه‌ی کثیف خاکستری رنگ، يك جفت پیر تمام شده، و دختر بچه‌ی تنهایی - که شاید بی‌طرفانه‌ترین خواب‌های هستی را می‌دید - در انتظار اراده‌ی خدا، خفته بودند. او توانست. و از آن گاه، هر چه تلاش کرد، نیروهای خوب آفرینش، از او، روبرو گردانند. روحش، در آستانه‌ی بدن، کثیف‌ترین درنگ‌ها را کرده بود، و او، تمام آن شب، با دست‌های خونینش نماز خواند. حقا برای مرده‌ها نماز خواند. آن‌ها را تزیین کرد، و با خونشان وضو گرفت. زخمی که بر چهره‌اش نشست، همچنان جاودانه ماند. او، آرام، درون بستر خواهرش لفزید. موهای بور و نرم او را نوازش کرد. دلش از محبت و توکل سرشار بود، و چیزی، از اعماق، او را می‌سوزاند. حماقت بزرگ طبیعت - همان روح سرگردانی که در تمام ذرات، متجلی‌ست - از وحشی‌ترین و بدوی‌ترین نقاط جسم خاک‌پاش می‌جوشید و بالا می‌آمد. او، ابدن، انسان بی‌وجدانی نبود، و به جای قلب، در سینه‌اش، تکه سنگی از سنگ‌های مقدس وحی نداشت. تنها، از شدت ترحم بود که گردن معصوم

و كوچك او را می فشرد . آن چنان آهسته ، كه خواهر كس بتواند از انتهای خواب بر گردد .

دوستان ، محكومین نجیب و دیوانه: شما ، باصبرتان ، خدا را شرمنده می کنید. انسان ، باید از شما شرم داشته باشد. از وجود تحمل شرافتمندانه‌تان. چه فایده كه برای شما بگویم : او چگونه همه‌ی بستگانش را كشت و ندانست كه ، بعد از آن ، چه شد ؛ من می گویم : او ، خدا را شرمگین كرد . نه ، عصبانی نشوید . او ، خودش ، عقیده‌ی دیگری داشت . او ، بعد از آن ، خیال كرد خدا را كشته است . او ، بعد از آن ، همیشه ... آه ! برای چه باید شما را این قدر نومید كرد ؟ این كار ، به نوعی كشتن ؛ كشتن اناالا نذیر ...

دوست من ، در حالی كه سعی می كرد خودش را راست نگهدارد ، از در خارج شد و ما را ، مبهوت و برق زده ، برجا گذاشت . باز ، باران می ریخت . شیشه‌های آن سوی جذام خانه ، آبله گرفته بود ، و شب ، خیس و كال ، بیرون ایستاده بود . زیر چتری از باران ، «انسی» را دیدم كه آرام گریه می كرد: «انسی‌ی كوچولو ، انسی.» بیرون آمدم. دست‌های انسی آنقدر پاك و پاكیزه و كوچك بود كه انكار نسیم روی صورتم خودش را می باخت : «انسی ، انسی جان ، تو كه این قدر كوچكى ، تو كه این قدر كوچكى ...» هیچ وقت ، آن قدر كوچك نبود : «نزدیک نشو ، نه ، نه ، نزدیک نشو . دلسوزی تو ، از سر من زیادست . من ، حتما ، هیچ كس را نكشته‌ام . حتما ، به خدا فكر نكرده‌ام. چطور ، كسی ، ازین همه بی‌هوده بودن ، خسته نمی‌شود؟ كاری كه تو كردی ، كار بی‌معنایی بود . كار بزرگی بی‌معنایی بود . مگر می‌شود به يك آدم توهین كرد ؟ هیچ چیز را تغییر نداده‌ی ، انسی . من ، با جذام کنار آمده‌ام . اینقدرها مشكل نبود . یوسف می گفت : « بی غیرتی مشكل است » ؛ اینقدرها مشكل نبود . هیچ چیز مشكل نیست ، انسی .»

آب ، سرریز کرده بود پشت گردنم ، و من ، خیره شده بودم به اشباح خاكریزها - كه هرروز ، پرولتاریا از رویش رد می‌شد . مثل پل صراط زجر آور بود . انكار ، انبوه ارواح شبانه ، انتظار می‌كشند ، و زیر باران ، هیاهو می‌کنند . باران ، كم كم نورانی می‌شد. انسی نشسته بود. مثل دسته گلی ، زیر نور ، نشسته بود . و دستش ، روی سرم می‌وزید .